امیرشاهی سبزواری

دیوان شاهی

امیر شاهی سبزواری

بسم الله الرحمن الرحیم

ای نقش بسته نام خطت بر سرشت ما	وین حرف شد ز روز ازل سرنوشت ما
کارم چو سینه تخم وفای کو کشتن است	خود حاصل چنین بُود از کار و کشت ما
ما قدر مپار ما ز تقصیرهای خویشتن	لطف تو خود نمی‌کند خوب از زشت ما
ای شیخ شهر اگر بخرابات بگذری	از سنگ آیدت ز کلیسا بچون بهشت ما

[illegible]

[illegible]

لبالب است ز خون جگر پیاله ما	دم نخست که شد این چنین حواله ما
بیا که چشمهای بهشت بهار و گلم فردا هم	بدین خواب خیال فردا ز دنیا
نه در روی تو شرمنده باغبان شکفت	که آب رنگ نه دارد لبِ جبین ...
بند در وصل تو از شام هجری ...	که زهر مید ... در نواله ما
... بوصف رخت حاکی میرند ...	... کجا و رقی صفت از رشته ...
اشک چو پرده می‌درد طلوع ...	چند بدل ... و خوشم نالد جانکه ...
مبتلیم با زو صحبت عافیت ولی	گفت عقل چون ... این حال ...
هر سحری ... آب ...	رفته ... مژه سجاده که ...
دیده ... شب ...	با دل ... کو حال شب ...
تا شاسی ... سرو ... طرز ... دل	... گفت و گو ... طبع سخن ...
نخست بی تو صبر دل عم ...	نتوان جشید دار و ... آزموده ها
ای ... کنی از ... چشم من	... سازد دیده بخت ...

دل شهید بود و بهر زلف تو در کمند | نتوان بگوی عقل گشادن این گره را
با باغبان بگو که دل غنچه خون چراست | خواندن نمی‌شود ورق ناگشوده را
مشاطه زلف یار بانگشت می کشد | زان رو که نیست [illegible] سست وده را
ناکشته از دهان تو غمزه مرا کشد | نتوان قصاص کرد گناه نبوده را
شاهی خیال خاص مگو از دهان دوست | چون لذتی نیست سخنان شنوده را

ساقی بیار خضرنشان ده پیاله را | گر دل برون کنیم غم دیرساله را
بلبل ز روی گل همه حرف جفا شنید | آه از ورق که بباد داد این رساله را
هر دم شکسته‌تر شود از آه من جهت | از تند باد چه غم شمع لاله را
بر خوان وصل دست ارادت مکن دراز | کالوده کرده‌اند به زهر این نواله را
بخت غنوده را سر خوابست هم عنان | شاهی چه تیز میکنی آهنگ ناله را

چشم تو بر انداخت می خانه ما را | بگشود بر بندی در میخانه ما را
از دیده دل چند خورم خون دل آخر | یک سنگ بزن این ساغر و پیمانه ما را
گر بگذری ای باد بدان زلف چو زنجیر | زنهار بجنبان دل دیوانه ما را

از

هر شب من شده [illegible] گریه محنت | کاقبال نخواند ره کاشانه ما را
آن بخت نداریم که گیسوت [illegible] | روشن کند این کلبه ویرانه ما را
شاها که بافسون دگرش خواب نیابد | هر کس شبی بشنود افسانه ما را
از تاب تب سوخته [illegible] شاهی | ای شمع تو آتش زده ویرانه ما را

جان گشته ز نو در بلاست ما را | دل بسته تو مبتلاست ما را
پیوسته بجا [illegible] رم دست | در وصف تو بس دعاست ما را
هر شب بهوای خاک کویت | دیدن بره صباست ما را
در منزل ما چو ره نیابی | خود طالع آن کجاست ما را
تو ناوک غمزه زن که پیشت | پیوسته سپر بلاست ما را
خرام چو گل مست کشت ده | چون جامه بتن قباست ما را
شاهی بغم ار جفا کند یار | چون رو به ره وفاست ما را

دلم گر داشت دلتنگی خرمیها | چو عشق آمد نماند آن خرمیها
خزان هجر تو تاراج فرمود | دگر زامید آن خرمیها

شب بهجرم مخند از تمام ماه در | خوشا صبح وصل و آن خنده‌ها
نه نور اگر ابروی تو گفتم | گرمها از تو دار ما کمیها
از آن در شاهی همه محروم | رقیبان باریابان در حریمها

ای در بهار حسن تو گلها و لاله‌ها | وین لاله زد داغ تو پر خون پیاله‌ها
شب با سگان کوی تو گفتیم درد خویش | فریادهای ما نشنیدی و ناله‌ها
پیوسته خجسته دلم از داغ شاهدان | یک یک چو نامه‌های کسان در حواله‌ها
با چاشنی درد تو صد بت به ناله کی | ز سری که وعده رسید بدم در حواله‌ها
حرفی اگر ز گفته شاهی شنید قول | از ذوق بر رسول تو خواند رساله‌ها

ابر آمد و گریست بر اطراف سینه‌ها | شستند به شبنم رخ گلها و سینه‌ها
باد آمد و بر رفت شد آن باغ | چون لاله بخون جگر آغشته گفته‌ها
از ما سخنی بشنو و با ما سخنی گو | گر دولت تو بسیار شنیدیم سخنها
گر ناز و گهی عشق گهی لطف و گهی قهر | غیر از تو جدا شد چه دگر این همه فتنه‌ها
در رفتن تو صبر و دل و دینم شد اکنون | ماندست درین واقعه شاهی تن تنها

ترسم از دل بی رحم که که یاد کنی ما را | سگ کوی تو هم از سنگدلی ناکس شما را
ولم لاف غلامی میزند بار دگر پشت | بجای خود هم مرکب مبارک باد کن ما را
درین کعبه است ما ارباب حاجت حمیتی ز را | رخت عید است و ما ز غایبان از آن یاد کن ما را
به تنهایی بسی خون جگر خوردیم ز بیداد | تو خرم چون حریفان باده نوشی با دگر کس
امیدم از تو شاهی غیر عشق ای یار بیا کاری | خدا را گر تو عیدانی بیا ارشاد کن ما را

خطت گرد داغ و درد تو نو میکند مرا | جان در بلای عشق گرو میکند مرا
عمری ز راه عشق نپرداشتم قدم | با آرزوی آن نگه دو میکند مرا
شرمنده خیال توام در غمی جفا کن | کو پرستی بلند در رو میکند مرا
من خسته از جواب سلامی لطف یار | امیدوار گفت و شنو میکند مرا
دیدار روی تو شاهی دیوانه گشت باز | ای خواب آن رخ تو میکند مرا

بجای درد هست در کوی تو شادمان شنید آرا | خم زلف تو فلک مجیب مبلک ما را
غم نامده خوردن پیش بقدم رنجه میدارد | محال بهتر که با وعده آمدم کار خود ما را
اگر در بایت اگلندم سری بسم مگن کاندم | جنان بودم که از مستی نشناختم ما را

تو در دل میرسی تا به جای صبر و عقل و جان — زمانی باش کز بهر تو خالی کنم جا را

ز مژگانش دل زاهد کجا یابد رهایی — بلی خود کار کی آید ز پستان خار بر خارا

کجایی ای ز رویت لاله را تاب — بهار خرمی بگذشت و رباب

لبت آن دو زلف و رخ به پهلوست — خوش آید باده در شبهای مهتاب

دلا احرام آن در بسته چیست — قدم ننهاده لشکری کش در آب

قلم زان مو زده و دنبال آن چشم — که شب ناخفته ز آسمان دو خواب

بصد چندان لطافت چشمه خضر — نشاید در بخشش دست تو تاب

چو مشق آمد اجل کو تا دو بنشین — که مردن را مرتب کرد شتاب

ز کوتش رخ منه در کعبه شاهی — که یک تن نشاید در دو محراب

بیا ساقی که هم عقل و جان رفت — می ده که تکلف از میان رفت

شد ماتب و توانم اندرین راه — من هم بروم اگر توان رفت

تا شد و رخ تو از نظر دور — کام دل و آرزوی جان رفت

منع دم و دل که قامت ... — او نیز بجای بوستان رفت

شاهی که چو لاله غرق خون رفت — با داغ تو خواهد از جهان رفت

تا خاک آستانه جانان مقام ماست — در بزم عیش جرعه راحت بکام ماست

گفتی غلام کوی من از خاک کمتر است — این هم چو بنگری سبب احترام ماست

زاهد حرام گفت می لعل را ولی — ما زاهدیم مسکن بیت الحرام ماست

تا بر در تو خاک قدمت نشسته‌ایم — سلطان چار بالش گردون غلام ماست

روی چو زر به خاک در تو نهاده‌ایم — در ملک عشق سکه شاهی بنام ماست

با طره تو سنبل شوریده حال چیست — جایی که ابروی تو نماید هلال چیست

حالا فلک بوصل تو ام عشق میدهد — تا بخت خوابناک مرا در خیال چیست

مرغان باغ را چو نسیمی کفایت است — با گل بگو که این همه غنج و دلال چیست

تا بر در تو طریق گدایی گرفته‌ام — دانسته‌ام که سلطنت بی زوال چیست

با آنکه ما نشسته سر اندر حریم کوی — روزی نگفت شاهی بیچاره حال چیست

خطت که سبزه در اطراف یاسمین انگیخت — چه خون که در جگر نافه‌های چین انگیخت

نور آفتاب ستم گر بسوخت خرمن حکیم
دلم که داشت تمنای خاک بوس درش
با حیاط قدم نه دلا که طره یار
بعشق تیر بلا را نشانه شد شاهی

چو بخت سایه بر احوال من چنین انداخت
معاف سخن خویش در میان انداخت
کمند حادثه در راه عقل و دین انداخت
زکس که سنگ ملامت برین و آن انداخت

کدام عشق که در چشم پر خمار تو نیست
درون سینه ز داغ کهن نشان ستم
هوای عشق چو کردی بلا برو نخست
دلا عنان ارادت بدست دشمن یار
اگرچه در ره عشق تو خاک شد شاهی

کدام فتنه که در زلف تابدار تو نیست
بهیچ گوشه ندیدم که یادگار تو نیست
هزار بار نگفتم بکمن که کار تو نیست
درین مقام چو کاری باختیار تو نیست
هنوز بر دیده دل آزاده آتش غبار تو نیست

کدام دل که ز عشقت اسیر محنت نیست
بجیب چاره دل کو شیار و رنج صبر
بقول‌های روشن نمی‌کند زاهد
چو من بکوی تو شد واعظ کسی نخواهم شد

کدام سینه که از داغ تو جراحت نیست
که تا تو آن مه آرزوی صحبت نیست
درون تیره دلان قابل نصیحت نیست
بگو زند دم مانع که بی سبب نیست

بمجلسی که سخن زان لب و دهان گذرد
خیال روی تو با نقش بسته ام در دل
دلا مدار زانجای دهر چشم وفا
بناله در دو سر خلق میدهد شاهی

حدیث غنچه بگویم که هیچ نسبت نیست
وگر هوای نهالی کنم که هیچ صورت نیست
که در حیات این عمر ما و دست نیست
ز کوی خویش مران شاه کاهل صحبت نیست

صبا ز تار زلف تو بوی ما
جهان مگر ز نگار ختنسان چون تو
بهار آمد و بسیج بلبل نماند
دلم که جفای کسی خسته تو
بناکام شاهی برفت از در

دلم در جهان آرزوی بهشت
جفا پیشه تند خوئی پرشت
که پیش گلی گفت کوی بهشت
سر سبزه در طرف جوی بهشت
که پیش تو هیچ است باغ بهشت

منم ز دست تو پابسته کمند ارادت
بدرد عشق چو شدم با خیال و گشت که کم
پیاده‌اند گدای دو چشم یار بجوم
ز عشق طلب آرامت از پیک کوش

براه تو سر تسلیم بر زمین سعادت
قدم بپیش تو ما می‌نهیم رسم عبادت
که تشنه‌اند بر شیشتان بهیچ روی شهادت
که خاک است ز شمایی و نشان بود

جو مید

کی بود است غنای عشق در سر شاهی | بیا که عشق تو هست و اتحاد خدا داد

جفای تو بر دل نقابت خوشست | زنده بر رخت رعایت خوشست
از آن غمزه و لب که نیش و نوشست | گهی شکر و گاهی نیشکانت خوش
بدشنام تلخم مسوز ای رقیب | که از لعل یار این حکایت خوش
حقست این سخن دل به لب و فغان | بسوخ و سپه و قفا خوش
کر اکنت زری بیاک و شیخ | که در ملک عشق این ولایت خوش
مجنون نزد عاشق بهانه مجوی | که قتل چنین بی جنایت خوش
بهر بیت شاهی نظر کن ببین | که انجام خوبست و عاقبت خوش

کسی عاشق نبودی نوشد جان زرفت | هوای کوی تو آتش دلم از دماغ برفت
دل گر با تو بتوی عاشقی خو کرد | ز کوی تو نفرت در گوش فراغ برفت
چو لاله دل می از ارم ز آتش تو | گر آب دیده بشستم نسبی داغ برفت
دلا فسوز چو سودای زلف او دارد | کسی بخانه تو تاریک بی چراغ برفت
برفت نالدش بی گفت و کوی رقیب | غول صراحی بلبل بیانگ زاغ برفت

امروز از نسیم سحری بوی دگر داشت | کوی که در از خاک پسر کوی دگر داشت
با کمال دیگر گشت جان آن گل رعنا | افسوس که از هر طرفی بوی دگر داشت
همی مردم آن روی که و رکن و سناگم | با باش سخن و سخن جای دگر داشت
خوش وقت کسی موسم نوروز که چون گل | سر رود به سر آب جوی دگر داشت
شاهی نگار مه عید بنا مد | بیچاره ز غم خم ابروی دگر داشت

مرا سریست تا خاک استانه اوست | چو تیر غمزه گشت دل نشانه اوست
شب دراز به سر کی ملیست حالش شمع | دلیل سوز دلش رنگ عاشقانه او
عجب مدار که خواب اجل برد ما که | مرا که شب همه شب کوشش به فسانه او
درین صحیفه نخوانم حظار از بد | که هر چه هنگری نقش کارخانه او
به بر دو مجلس اگر بیت کهنه شاهی | چگونه دیده خلق ریزد او دست

مرا در عشق بهبودی نماندست | ز سودای بتان بهبودی نماندست
دلم زغیبت و آهی مانده برجای | از آن آتش بجز دودی نماندست
ترا بعد و ریش و روزگارش | بجز و تنهایی الا بودی نماندست

بشستم در

طبیب از غم هجران بر نیافت کوئی / که هیچ امید بهبود وی نمانده است
بکشت تیغ بلا بر جان شاهی / کز عشق بتش مقصود وی نمانده است

وقتی دل دیوانه در آن کوی گذر داشت / یار بس جادوی تو پنهان نظری داشت
گفتی خبری یار شنیدی چه شد احوال / پنهان ز کسی پرس که از خود خبری داشت
دل‌ها و کی مژگان تو از سینه سپر کرد / پیکان تو چون دل مجروح سپری داشت
زاهد بهوای حرم از کوی تو شد دور / خود کوی تو از روضهٔ فردوس چه کم داشت
صد چاک شد از دست و اف دل شاهی / چون لاله که داغ تو چو خونین جگری داشت

دوش از رخ تو بزم گدایان چراغ داشت / وز دیدن تو دیده تماشای باغ داشت
هر جلوه گه که شاهد ما داشت بر فلک / دل از فروغ روی تو زان نهان فراغ داشت
با شام طرهٔ تو نهان بود کار دل / آن روی دل فروز مرا در چراغ داشت
چون سبزه گل است فغان خاک و خون / آن اکه ذوق سبزه و گل در دماغ داشت
چون لاله چاک شد دل شاهی بعشق تو / گر گلشن زمانه بسی درد و داغ داشت

عمر گذشت و دم جز خاموشی کاری نیافت / چشم یاری جست از یاران ولی یاری نیافت
تا صبا زلفش پی دام دلها باز کرد / آن که صید فتنه شد چون من گرفتاری نیافت
ای دلم از کوی تو سرمایهٔ دزدی نیاز / کس متاع کاسد ما هیچ بازاری نیافت
پیش اهل دل چو صبا طوف بلبل اگر کرد / در فضای گلشن گر یافت بی خاری نیافت
شاهی از یاران خود در کنج تنهایی نشست / زانکه یار بی‌کس غم دل خورد و غمخواری نیافت

چشم ستمگرت که بخون دل کمین نشست / تیغی کشیده در صف میدان دین نشست
باز آ دمی بنشین چو گذشتی تو زین بستان / گل باز انفعال عرق بر جبین نشست
سرو سهی که خواسته بود از چمن نیاز / چون دید شکل قد ترا و زمین نشست
چون لاله داغ دار جهانی ز خط یار / کان سبزه بر کنار گل و یاسمین نشست
در خون نشست شاهی مسکین بعشق تو / بیچاره چو که با تو نشست انجمن نشست

ما را اگر با تو رهی محرمی نیست / گدا را با سلطان محرمی نیست
ز عشقت درد و غم در جان بسی هست / ز اقبال تو ام زینها کمی نیست
پری را ماند آن مه در لطافت / رقیبش نیز خندان آدمی نیست

کسی کز گلبن امیدش شکفت
درین بستان که نام خرمی هست

خط خوبان نگین بر خاتم شاهی
بغم منشین که جای بی غمی نیست

پیر وادی داغ مرهم سایه برین خاک انداخت
که به تیر مژه در هر جگری انداخت

خنده کامی لبم از پیش نهان می بود
باز عشق آمد این شعله بخاشاک انداخت

قفلم از بادیهٔ عشق تهی می داد
همه سنم رخش درین راه خطرناک انداخت

همه از رشک خط و عارض رنگین بود
چمن ورق گل و سبزه که در خاک انداخت

بنگاهی آن سهم سعادت که نشان میدزد
ناوکی بود که آن غمزهٔ بی باک انداخت

خط تو بر لاله ز مشک چین ریخت
بنفشه برکنار یاسمین ریخت

صبا گردی که رو از آستان ریخت
چو من غنچه را دامن آستین ریخت

گل از شوخی همی زد با رخت لاف
چو دید از شرم رویش بر زمین ریخت

بشوخی ابروت زیبا که نیست
که چشمت خون خلقی زان کمین ریخت

شراب عاشقی نا خورده شاهی
بهمت جرعه بر چرخ برین ریخت

چو سبزه گرد زرت از رگ یاسمین برخاست
سزاوار فتنه بقصد دل اگر کمین برخاست

دلم خیال و هانت چو در ضمیر آورد
خروش سخت دلی ز مغز خرد بمین برخاست

بدور چشم تو بیمار شد نظربان نرگس
که تکیه زد و بعصا که از زمین برخاست

چو گل جمال تو دار خضاب رنگاری
ز بلبلان چمن ناله حزین برخاست

چو مطرب از سخن شاهی این غزل برخواند
ز رشک کنان فلک بانگ آفرین برخاست

ابرو ز من متاب که دل دردمند نیست
تیری که خورده ام ز کمان بلند نیست

آباد کشوری که تویی شهریار آن
آزاد و بنده کیست که گرفتار بند نیست

ای واعظ این حدیث کجا قول ما کجا
هنگامهٔ رشک که در هنگام پند نیست

زلفی بتاب داده و ابرو گره زده
بیچاره آنکه صید کمان بلند نیست

فرموده ای که شاهی بی رنج در کمند نیست
مپسند بر روی این همه غم گر پسند نیست

بازم خدنگ غمزه زنی بر دل آمدست
بازم ز عشق او تو مشکل آمدست

بر دیگران کشید خدنگ بلای خویش
این نکته ام ز یار بسی بر دل آمدست

نخل قدت که تابع گل یاسمین بریخت
تا از کدام باد و هوا حاصل آمدست

انکو نکرد سجده محراب ابرویت | مردود شد که زاهد نا قابل آمدست
شاهی بکوی حسن گر افتاده زان سبب | پایش ز آب دیده خونین درگل آمدست

خطش که گرد عارض مهوش بر آمده است | آری بنفشه با گل از خوشش بر آمده است
خاطر بباغ می‌کشدم کان بهار رخ | بر طرف لاله سبزهٔ او گلشن بر آمده است
خطی عجب دمیده رخی بر فروخته | چون سبزهٔ خلیل کز آتش بر آمده است
هر شب بیاد سلسلهٔ زلف درهمش | صد آهم از درون پر آتش بر آمده است

شاهی سری بعالم دیوانگی برآر
چون قصه با بتان پری وش بر آمده است

اگر میسوزد دلم این درد آلود چیست | آتشی گر نیست در کاشانه چندین دود چیست
حاجت چون روی زیبا بود دلدار بود | این همه اندیشه بود و غم نابود چیست
ناوک آن غمزه نرگس مست از چشم شست | چون مقدر گشت روزی فکر دیر و زود چیست
یکدم ای آرام جان آن زلف سرکش باز پس | گر پریشانی دهد ما را آخر مقصود چیست

محنت شاهی و تعظیم رقیبان تا یکی
بنده کو نیم آن یکی مقبول کین مردود

ی

خلق را دلها کباب از غم ز خونین سینه است | وز جگر صد پاره ما را اشک جگر گون بس است
مهر کم شد وز جراحت نامهای سینه را | لیک عنوان درون احوال بر دیوان بس است
کار من از شورش عقل آمد بجان یا بی کجاست | تاب بندی دوام کان سم دغا خون بس است
خاک راه او با جوانی میزدم لیکن چه سود | شرمسارم زانکه خاک او بباد از خون بس است
سنگ طفلان چه زو شاهی جا بها در کوی تو | تا بسازی گر چه خشت گور مجنون بس است

بیا که بی تو بشب جوی و سبزه ما چه پسند | ز بهر کشتنم تیغ تیز می‌جویند
دلی که میشود از اهل عشق سرگردان | دران دو سلسله مشک بیز می‌جویند
چو تو کرشمه کنان میرسی گریزگاه | ز شرم روی تو راه گریز می‌جویند
کسانکه طره بدستاد بسته گره | هلاک کافر صبح خیز می‌جویند
بتیغ هجر تو شاهی اگر آن شهید بلاست | که خون دیگر ز رستخیز می‌جویند

پیکان غمزه ز خوبان تب می‌بندند | اول نشان بسینه احباب می‌بندند
بر سبیل میان هر قره ما ز زودی نشست | صد خار پای راه گلی آب می‌بندند
خاک رهش ز مردم نادیده کی رسد | کین نو تا مردم بی خواب می‌بندند

هر شب که او که یاد دل من خشم میکند / صبح کشیده در کف عناب میکند
شاهی بمجلس غم از آن مردم و درد بیت / کش سایه [illegible] آب میدهند

دل از لعل تو تا کرفت مدد کرد / [illegible] شکر آن لب ابروی نو کرد
ایام جنون من کمی دولت / خامه که غم نوازش بد کرد
مارا که جز [illegible] جای لعنت / [illegible] که خوی خرد کرد
[illegible] خرمه بنام حسرت [illegible] / مارا [illegible] نام زد کرد
شاهی چو [illegible] سوزد / تا [illegible] نان پسر قد کرد

بر خنجر زلفت دل ما پیش بند / ز سر رشته عقل یکسو [illegible]
رقیبان [illegible] دوست بار / که [illegible] سک بر [illegible]
[illegible] یکمن [illegible] / که ما اول از عهد خود دیدیم سوگند
شناسیم قدر سکان [illegible] / گاه [illegible] بودم چند

رقیب ستمگار ره بر جان شاهی
جفا می‌پسندد خدایا تو مپسند

ای غنچه اگر به لطف من گری چند / باز آی که در پای تو ریزم گهری چند
سوز دل عشاق بدانند که چون است / بگریخت از غم و بلای جگری چند
بر لاله مزن داغ دل خونابه جگر باش / ای چشم تو نرگس [illegible] درزی
با مرغ چمن [illegible] گل رعنا / گر باد صبا [illegible] خبری
گوئی که [illegible] اسیران ره عشق / ما هم زده [illegible] چند
ما هم طرب [illegible] / [illegible] باغ [illegible]
شاهی سخن [illegible] / خوش دار که این مرحله دارد خطری

بارو(ی) تو از سمن که گوید / با کوی تو از چمن که گوید
جائی که تو زلف و رخ نمائی / از سنبل و نسترن که گوید
با لعل تو غنچه دم فرو بست / پیش تو زبان من که گوید
در [illegible] پیش ما گرفتند / من کیستم و ز من که گوید
گفتی غم [illegible] / این با دل خویشتن که گوید
گر باد صبا نیاید از دوست / راز دل بهر انجمن که گوید
از غم خود [illegible] شاهی / با آن بت سیمتن که گوید

جان بیاد تو یاد کس نکند / دل ز غم خورد و وصل بس نکند
بفراق تو خو کنم ناچار / بختم ار با تو همنفس نکند
اگر این بار جان برم ز غمت / دلبرم عاشقی هوس نکند
دل که بگرفت زان شکنجه رباب / تا مدد روی یار بس نکند
رندی از کوی خویش شبلی را / آنچه کردی تو هیچکس نکند

تا ز رخت جهت نقاب افتاد / بسایه بالای آفتاب افتاد
در رخم تا بتاز خشک رخی / نمکی بر دل کباب افتاد
دهن ما بغنچه بی تابیت / تاب زلف تو پیچ و تاب افتاد
کرد روی تو خط زنگاری / بسبزه گر کنار آب افتاد
شیشه زان کرانه پای قدح / گر چو نیف نمک شراب افتاد
باحبت باده منت شاهی را / که ز جام لبت خراب افتاد

دل که پیش تو راز میگوید / غم دیرینه باز می گوید
مگر افسانه چو رشته ترا / همه تعلیم نازکی گویا

شمع میگوید از رخت سخنی / سخنی جان گداز میگوید
قصه سودای زلف خوبان را / ف کرده و دراز میگوید
گفت شاهی بجان دل شنو / که ز روی نیاز میگوید

یود باغ آن سرو بالا میرود / باز کار فتنه بالا میرود
جان من هر جا که جای میرود / عاشق از اول به صد جا میرود
هست گلگون بسر کشم گرم رو / ور بی آتش ابر عشق تا میرود
چون دلم خون میکنی شستار ازان / روز کار از پهلوی ما میرود
گفتمش جان داد شاهی بی تو گفت / بخت در خضر و مسیحا میرود

گر بعمری ز وصلش نیاد آید / جان بجنت زده آزاد شد غم آزاد
دی صبا بوی تو آورد بجان از و ... / زانکه این سلسله یادت شود ازباد
روز با شد که دولت بر من معدن ... / گر ز ناله من سنگ بفریاد
بلبل ولش گرنالد کند عیب مکن / در دیاری که نسیم گل و تماشا آید
دل ... سلطان خیالت گر او / جای آنست که در کشور آباد آید

حج شکر منت که از بای و پادشاهی — چشم خونریز تو گر ابر سر بیداد آید

شبی که کوی تو ما را مقام خواهد بود — زمانه تابع و گردون بکام خواهد بود
زوال دولت پیر مغان مجوی ای شیخ — که ظل عالی او مستدام خواهد بود
همه شفاعت خود عرض میکنند آنجا — قبول صحبت او تا کدام خواهد بود
کنون که جان منی‌هانی کرشمه میکن — بگو که دولت خوبی مدام خواهد بود
سریر سلطنت از جاه هندشاهی را — پیسکان آن سر کو را غلام خواهد بود

هرکسی بوسم گل گوشه باغی دارد — بیاکن کوی تو از روضه نشانی دارد
من درین کوی خوشم گرچه بهشت افزون — مجلس خرم آراسته باغی دارد
لاله بین چاک زده پیرهن خون آلود — گو او نیز ز سودای تو داغی دارد
دل من در شب گیسوی تو ره گم گردست — مگرش روی تو در پیش چراغی دارد
فکر و سودای سر زلف تو دارد شکنی — ظاهر آنست که آشفته دماغی دارد

عمری با تنگ توام در خیال بود — جان رسیده را همه فکر محال بود

رفت اگر در بیابان عشق رموز شوق — رازی که چشم با تو جواب و سؤال بود
گفتم رسید میان توام باز در کنار — گفتا برو که آنچه تو دیدی خیال بود
شرم آیدم که من بریم پیش مرا کسی — آن سر که سالها به رخش پایمال بود
آشفته رفت گفته شاهی برین غزل — آری فکر زلف تو شوریده حال بود

گرم فضیلت عنان دل بگیرد — دلم کوی بلا منزل نگیرد
اگر حسنت جفای کرد سهلست — کسی رشت لاتبعل نگیرد
برنج از بخود بهای دلم زانکه — زه بوانه کسی بر دل نگیرد
نثار تو عاشقی را خاک باید — که اول دمنت در گل نگیرد
روانم اشک دامن مردم جوب — که داغم راه بر ساحل نگیرد
توانم برد جان از تند رفت — اگر چشم توام غافل نگیرد
بشر بلی تند شیل فش شاهی — که فردا دامن قاتل نگیرد

بیرو تو مگر زبان نشیند — گین دل نفسی بکجا نشیند
هیچ دم دو دل ای آن نیز — خود گو که غمت کجا نشیند

گردی که ز کوی دوست خیزد   بر دیده چو توتیا نشیند
هر کس که شبی نشست با تو   بسیار بروزها نشیند
شاهی نه نشست یار با تو   کس با چو تویی چرا نشیند

باغ دل چون گل رخسار تو بر بار آید   حالی را هوس فتنه ز سر باز آید
گفتمش عاقبت از مهر تو بر دارم دل   زیر لب خنده زنان گفت اگر باز آید
گل ازین گونه که از شرم تو بگریخت ز باغ   شوخ چشمی بود ار سال دگر باز آید
آفرین جان که هوس میکند آن سر کوی   باش تا از دل حیران خبر باز آید
گر ازین گونه وزد باد عنایت ناگاه   کشتی بخت ز گرداب خطر باز آید
شاهی ار پا قدم رنجه کند بخت بلند   ناگهان شاهد مقصود ز در باز آید

بازم این سر بی سامان هوای کسی دارد   بازم این دل هر جایی هوسی دارد
هر کس هوای دل دارد بجهان خبری   با هم دل در آن آتش نه کسی دارد
از گنج غمت دیگر بر باغ مخوان دلرا   کان مرغ که من دیدم خو با قفسی دارد
شبها سگ کویش را رحمی نبود بر ما   خوش وقت اسیری کو فریاد رسی دارد

از کوی بتان تا کی کم جور و جفا بر کشتن   کین باده بمجنون تو آواره بسی ارزد

سمسی

قدمکی او که بجان مژده هلاک برد   تو بدین حسن جهانی ز دل پاک برد
نامه شرح جدایی که بتو اندازد   کسی که نام تو با خود برسن پاک برد
نگه پای تو مردن ز قبیب هوس ماست   بو اندازد که این آرزو بخاک برد
دلم بکوی تو و این کشته بر درشم   که سوی خانه گریبان چاک چاک برد
بشنو ز در دولت نیم جان که شاهی راست   امید هست که آید فراق و باک برد

دل بی تو در ملامت افتاد   در عشق چنین علامت افتاد
گفتم بهوس شوم ز سفت   خود عاقبتم ندامت افتاد
ای دل چو ز جانش فتادی   دیدار تو با قیامت افتاد
او تیغ جفا کشید لیکن   بر جانب ما غرامت افتاد
گم گشت بکوی عشق شاهی   زاهد بره سلامت افتاد

دل بی رخ تو جانب گلشن نمیکشد   خاطر بسوی لاله و سوسن نمیکشد

بحرم سوی باغ که گل با وجود تو
بی بخت خوابرفته کجایی که از فراق
زانکه در فراق کسی تیره گشت روز
گر دیده بخت راحتیست و گر خفته بی تو نیم

خوبی نمی خروشد و دامن همی کشد
آن مه که چشم زد و دست که دشمن نمیکشد
در بزم عیش ما ده روشن همیکشد
شاهی ز اختر بار تو گردن نمیکشد

چو ساقی آن قدح لاله گون بگرداند
مباد لعل تو با غنچه راه و چه بوی
گرفتم آنکه بر اندر قسیم از در تو
به پیر عقل بگویید تا برای خدا
ز لوح وصل چه خواند ز بخت بد شاهی

دلم خیال لبت در درون بگرداند
هزار بار دلش را بجون بگرداند
دل مرا ز وفای تو چون بگرداند
عنان ز صحبت اهل جنون بگرداند
مگر نوشته گردون دون بگردانم

رفتیم اگرچه دل بتعب در مبند تو
بلبل باه و ناله چمن را وداع کرد
القصه در فراق تو سر آمد شمار عمر
دشواری تو و عذر با فراغ دل

در چین طره تو اسیر کمند بود
کین بزم را ز ناله او ناپسند بود
پیر شاه به وصال که داند که چند بود
چون مرغ دل به دام کسی پای بند بود

خوش کن دمی ای تنگ آتش ز بی دل
راضی نشد که تکیه زند بر سریر ملک
شاهی به هیچ روی ز تاب غمت نخفت

کین تیغ بر جراحت ما سود مند بود
در دولتش که پایه رحمت بلند بود
عمری اگرچه بر سر آتش سپند بود

تا بر گل تو جعد گره گیر بسته اند
از کمینهای عشق تو جستن خلاص
قومی که می‌بینند نشان از تو غافلند
من همچو ما و ناله و فریاد چون جرس
شاهی بدام زلف تو از وا اسیر ماند

بر گردنم ز زلف تو زنجیر بسته اند
مشکل تو آنکه رشته تدبیر بسته اند
کاهل توقف از ره تقدیر بسته اند
زین جرم‌ها که بار شکر بسته اند
کش دست و پا به رشته تقدیر بسته اند

چو سرو قد تو در جویبار دین رسید
ز دیدن تو بلایی که میکشد دل من
بگرد آن خط مشکین کجا رسد ما
صبا ببوی تو آرام جان مردم شد
اگرچه در رخ بستان امید سبزه و

مرا ز خدنگ بلا بر دل حزین رسید
امیدوار چنانم که پیش وی رسد
مگر صبا که بدان طره چنین رسد
بلی خوش نسبتی که از میل رسد
گمان مبر که بدان خط تو دلیل رسد

زباد ان لب اگر کیفی بکام رسم | خیال چشم تو تیغ بلا کشیده بهم
اگر صبا ز سر کوی او رساند شادی | نسیم روضه بجان نشنیدم رسیده کم

یار خط نو بر دمید پای بیهنگ شد | سبزه بر گلبرگ رعنا مشک شد
ماه را دادی ز عنبر خوی هاله | لاله با داغی ز سودا مشک شد
سنبل از سودای شکن کاکلش | طرهٔ عنبر نکت در پا میکشد
وز چمن سرو از فزود ستانت است | خوبش چندین حیج بالا میکشد
ای غنچهٔ جت کو من خاک درش | گر ز لطافت خاطر بهجر امیکشد
می کشد پیکان ز دل آه از جگر | شاهی از دست تو پنهان میکشد

روز نو روز است خلقی سوی صحرا میروند | ای حبیب ای که در می قول مطرب نشنوند
رخ منودی مه رو ماز چشم برابرو فشانند | عید شد بار یک بینیان دیده بر ما نوند
من که در شبهای محنت سوختم تا نم چه سود | گبن تبان شنید خسار ندبانه شکر نه
میروند خلقی بتماشا گاه گل باغ | نو بهاری که زین سیمبار آیند و رو دهند
پند گویان شاهی الحق بزه را دل مپند | جال او و اشند اگر روزی چنین بیدل شوند

خاک من ها دار سر کوی تو کر بیرون برد | با تو بنشن کین خیال از چشم تر بیرون برد
خلوت خوشش دارم امشب خیال روی او | گر ز ما صبح ازین مجلس خبر بیرون برد
با خیالش سر خوشم در کنج تنهایی مدام | آب چشم بار بر دارد و زود بر برون
سر ز مان از آب چشم شعله مجلس شب | شرحی بفرما که این سوز از جگر بیرون برد
مجلس خاصیت اگر شاهی گدایی میکند | اهل صحبت منتش کو تا و رو سیر برون

مردم ز عشق و دل من صد بلا رسید | آری مه و رخ چشمی ز ایهام رسید
جانم بلب رسید در این محنت و هنوز | ما کار دل ز دیدن رویت کجا رسید
در جمن گاه دوست رسیدن نه چه حاجت است | انجا مگر شمال ز وه با صبا رسید
انعام عام تو همه را بسر رسید چه شد | گر ناوک ز سینهٔ این مبتلا رسید
شاهی بر آستان اداش رسید است | باد در و خو و گرفت که روزی دوا

آن ماه چشم رفته که با ما بجنگ بود | ای سنبلش ز تاب ای آشفته رنگ بود
ای واعظ از حدیث تو ننشست در مجمع | لب بسم بکن که گوش برآواز چنگ
فریاد از غمزه شیرین حلاوتی | روزی بشد که لایق دیوانه سنگ بود

شمع از چه بود در صف زهرا کشیده است | بانگ تنگ سینه چه حاجت بچنگ بود
شاهی سیاه نامه شد و زهد و عشق باز | بگذاشتم زهد زمانی که ننگ بود

یار با ما چنانکه بود نماند | همچو ما ... چنانکه بود نماند
دل برای آن شبا که بود بر دست | پیر بران آستانه که بود نماند
هر دمش سوی ما نگوئی چشم | عشق های نهانکه بود نماند
لطف هر دم که می‌نمود نداشت | پرسشش هر زمانکه بود نماند
چه دوران کوی مانع شاهی | یار چون بر کنار که بود نماند

گر کسی کشته خوبان گذر باشد | دلش با درد و محنت یار باشد
حدیث عاشقی وانگه غم کار | جز او داند که دور از کار باشد
نه زارم کشت زان طره ای آه | گمویی و رسن بسیار باشد
من از دوری برنخوردم ز بیت آن | نه غم خویشتن بر خوردار باشد

بسی هوایی علم برداز شاهی
که صبر عاشقی دشوار باشد

زلف تو سراسر شکن و تاب نماند | لعل تو لبالب شکر ناب نماند
چشم تو مجال است که بر حال من افتد | بخشم نگران دیده و در خواب نیابد
در شیشه صافی نگر باده رنگین | چون عکس گل و سبزه که در آب نماید
طرزی آن طره ز رخسار تو پیدا است | هر جا که رود دود ز مهتاب نماید
شبها که بغلطد بسر کوی تو شاهی | خار و خسک فرشش پر سنجاب نماید

نصیب من ز تو گرد و دو آه می‌آید | خوشم که یاد منت گاه گاه می‌آید
تو میروی و خبر جانی چلاین شهر | بی نظاره تو شتابا که شاه می‌آید
بناز من نه چه در عرض قبول افتد | قبلی که عبادت گناه می‌آید
غبار کوی تو در دیده چشم ام ز اشک | که بهره در نظر خاک راه می‌آید
ز اشک خویش شکایت کجا بر دماغی | که آب تیره از آتش ز پیشگاه می‌آید

ای لب مردم ز چشم خون فشان بیرون رود | پاره های دل ز راه دیده بیرون میرود
یک شب ای شمع تابان کنج تاریک من آی | تا ببینی حال شبها مانده کان چون میرود
تو که از زخمی بود داغش کی اش بیند | من که صد جا داغ کردم همچنان خون میرود

یا با منان اگر گفت اگوی غنچه کو دل بسته‌ای　　بلبلانرا چون سخن زان لعل میگون میرود

گفته خویانه و شاهی گم گشته از کوی ما　　آری آری دل بکوی عشق اکنون میرود

تا دل ز کف اختیار بنهاد　　بار سر کوی یار بنهاد

دور از تو چه داغ تو بکامم　　بر جان و دل فگار بنهاد

تا بسته زلف او شد دل　　سر بر خط روزگار بنهاد

مرغی که دو قابی ز خسروانست　　دل بر گل نوبهار بنهاد

در عشق از آن فتاد شاهی　　کاول قدم استوار بنهاد

بیدلان کوی تو فغان کنند　　با غمت ترک ننگ و نام کنند

نازنینان تفرج سرو و ری　　فتنه انگیز نرگس تو دام

سگ که خوارم بکوی تو عجب　　بیدلان را به احترام کنند

غمزه یار بقصد جان سببست　　اینش تا کار خود تمام کنند

بوته زیبنده‌ی [illegible] شاهی　　[illegible]

یار آی که دل غیر تو بر خویش ندارد　　بیمار تو از جان رمقی بیش ندارد

داغ تو ز دوری بسر و عاشق بیدرد　　مرهم چکند آنکه دلش ریش ندارد

از راه که رسید ناوک دلدور تو در چشم　　تا کس به ره خشم و کم خویش ندارد

گر لطف تو یاران نوازد چه کند کس　　سلطان چه عجب گر سر درویش ندارد

تا فتنه تو در رو افتاده شد همه شاهی　　فکر از خرد و مصلحت اندیش ندارد

چمن سبز شد ساقی که گل بنشین باغ آمد　　بده جامی که دیگر باغ را چشم چراغ آمد

چو بلبل با فغان چون لاله با خون الم آری　　ازین گلشن نصیب عشق بازان درد و داغ آمد

تو کامها دل خاری نداری نکن بستان مگن　　من و کویش که نتوان با دل پرخون بباغ آمد

دلم آشفته برگشت از خط تو چیز و کوی　　دگر دیوانه را بوی بهار اندر دماغ آمد

بعشق نیکوان آسوده نتوان زیستن شاهی　　مباش این که چشم بر ایام فراغ آمد

بلبل بنازنگر هر دو گل ریز آمد　　که نسیم سحر از طرف چمن تیز آمد

تو بتاریک غباری ز رخش پیدا شد　　که صبا مشک فشان غالیه انگیز آمد

تو نوای طرب ساخته کن که ز باغ　　گل نو خواسته و سبزه نو خیز آمد

بازمشقی نو از مهر جانی [illegible]
جام شاهی که ز خون جگرش پر کردن

باز بهار مرا نوبت پر سبز آمد
جواهر و شکر که ز لال طرب انگیز آمد

مبارک منزلی کانجا [illegible] چنین باشد
یک امروز [illegible] آلوده دیده [illegible]
ز تیغ [illegible] جان دل مشو خرم
غمش [illegible] روی در راه [illegible]
بخنده گفت شاهی تیغ [illegible] بر سر روزی

همای [illegible] کان عرصه را شاهی چنین باشد
کسی را جان کجا باید اگر ماهی چنین باشد
کرا این جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد
چو [illegible] آواره [illegible] که همراهی [illegible]
نیم نومید از [illegible] دولت که ناگاهی چنین

[illegible] گل خوبان چو بزم عیش در صحرا نهند
نازنین عشق ورزیدن [illegible] جان حسن
با چنین لبهای میگون پای در میخانه نهند
دیده را نادان باشد بر جهان روی دریغ

عاشقان را تازه داغی بر دل شیدا نهند
بستر [illegible] کشتن [illegible] در غوغا نهند
تا ز بیهوشی حریفان سر بزیر پا نهند
آه اگر اندیشه چشم نابینا نهند

از ملامت سوخت شاهی کاین ستمگر دوستان
هرکجا جمعی بود داغش بر بالا نهند

ای دل ایام سحر [illegible] شباب
دل سوزان من [illegible]
آنچنانم بیاد تو [illegible] دل
مژده [illegible] که [illegible]
گفتی افتاد شاهی [illegible]

رو که مرگ نوبت بهارکی باد
چون [illegible] نهاده در ره باد
که فراموش شیم [illegible] از یاد
[illegible]
این [illegible] جان [illegible]

خوش [illegible] در گلشن آمد
بیاد چشم آن گل [illegible]
ز [illegible] خلق
[illegible] بود [illegible] از عشق
[illegible]

خلل در کار [illegible] آمد
که بوی یوسف از پیراهن آمد
سخن نشنیدم آخر بر من آمد
ولی [illegible] گردن آمد
که از کویت بکام دشمن آمد

عید شد خوبان [illegible] سر زنند
گر [illegible] سرو [illegible] آفتاب
چون گل و سنبل [illegible] آب

دردمندان [illegible] سر زنند
تا صد جان [illegible] سر زنند
طره ها آشفته و رخساره در خون [illegible]

اگهی ز فرقت‌ات دیده‌ام با کمیت قامت این تن / با نوای ارغنون و ناله نی میروند
میرود شاهی ز کویت از دم سرو رخت / بلبلان از بوستان موسم دی

سرو ما را سر ز ما آن دل سنگین سوی دگر / چون گل رعنا که دارد سر طرف سوی دگر
در طریق دوستی ثابت قدم چون خاک کش / چون صبا تا چند سرگردم به سر کوی دگر
هر که دارد روی دل در جستجوی دیدار او / به سهو ما نشد سجده محراب دل سوی دگر
جان بیمار مرا از تاب رخ نیکبای نماند / ای طبیب از حاذقی جز صبر داروی دگر
موسم نوروز و من در کنج تنهایی اسیر / هر کسی در سایه سرو و لب جوی دگر
پندگو تا پیش از این در صف طاعت مخوان / زشت باشد روی در محراب و دل سوی دگر
گر دل شاهی به دستان بجویی حاکمی / زانکه همچون او نیابی دعاگوی دگر

ای جگر خون دم از جفای تو دل از غم دگر / عالم ز تو خراب و تو در عالمی دگر
این دم که در رکاب تو خون من میریزد / ترسم که مرگ امان ندهد تا دمی دگر
تیری دی زنی به دل آن زره کشد / تا ای طبیب چند دلان مرهم دگر
بلبل ز شوق نعره زنان در حریم باغ / گل هر زمان به مجلس نامحرمی دگر

شاهی بگریه سنبل و ریحان گل مریز / کین گل ز بست میشود از شبنم دگر

ای سر زلف درازت هامای مشتاقان اسیر / هر کز ز نکهت باد در دمیدن صبحم
گر به روی تو روز نتی بالای بام / دیگر از خجلت نتابد شاه انجم در سپهر
عالمی بیدل شوند از تیر مژگانت خیالی که / در همه شهر این زمان بیدلی بی تاب تیز
این که جفا دارم بجرم عشق بر دارم کشند / تا کی دوست و دشمن بینند ما را ز کیم
گر بریزی چون شاهی بتیغ خشم خاک / تو شهی و زمان رسوا من خنده زمان

ای قند را ز دو رگ پیش شوخ تو آزار / من بهر بخشش دل کو از نیاز دار
جانا تو نازنینی و خلقی نیازمند / چشم نیاز جانب اهل نیاز دار
از نقش کاینات مبین جز خیال دوست / یعنی ز غیر دیده غیرت فراز دار
ز شهد بساط سر چمن از گریه‌های ابر / با غنچه گو که لب شکر خنده باز دار
شاهی بجد و جهد چو کاری نساختی / بنشین و دین کرم کارساز دار

ای لطف از آب حیوان پاکتر / قدت از سرو روان چالاکتر

بی رخت چون لاله داغم بر دلست | بیشتر از دامن گل چاکتر
لعلت از خونم ندارد هیچ باک | نرگس شوخ تو زان بی باکتر
با که گویم درد خود کز عشق او | هر کرا دیدم ز خود غمناکتر
همچنین شاهی بود در طریق عشق خاک راه | لیک در کوی تو هر یک خاکتر

ز لطف کج وصل تو نگیرم که کج هنوز | ز چشم خواری بحر نگاه دور
اگر تو گوی کوشش با هلاک جان منست | دو پیر کشادن پروانه در حوالی نور
تن چو موی شد از درد زار نالانم | ز تاب حادثه چون پر شمع طور
الستی پیش تو قدری نباشم حکم | که شرمسارم ازین گفت گوی نامقدور
زبان حال شاهی خطاب کردم | به نبش کی تو در شهر نا شده ام مشهور

سفر گزیدم و داغ تو بر دلست هنوز | جهان بگشتم و کوی تو منزلست هنوز
چه سود همچو صبا گوشه جهان گشتن | چو دل اسیر و بلند تو مایلست هنوز
نوای رفیق که آسوده قدم بر راه | گرانست قیامت من از تو در گلست هنوز
بگریه گفتمش از حال من مشو غافل | بخنده گفت که بیچاره غافلست هنوز

طریق عشق بیا بوس مرد شاهی | پیاله گیر که غافلست هنوز

عید شد ما را دل دیوانه زندانی هنوز | گل شکفت اما ز چشم برق بارانی هنوز
سبزه از خوابست دندان ما و من همچو خس | تا حسد جوهر دارم ز جای هنوز
گر بدانی سوز من بر چشم آید بر روزنم | جان من اکنون زین جنت جانی هنوز
گر بهای گرم من بهاری باغ | گل برو ببین خلق گردد نهانی هنوز
کهنه شد افسانه شاهی کم ای گوی ماست | عمر اگر باقی بود زین شعر خوش بی... هنوز

هم زوی تو دارد دل همین بس | نخواهد کرد دیگری چنین بس
دل و جان خورده ای اکنون | پری مانند ست همین بس
سیک کوی خود خواندی | اگر من آدمی باشم همین بس
اگر بیند ترا با زلف پرچین | کند صورتگری نقاش چین بس
برای جیب گل از گرد راهش | غبار آستانه در آستین بس
دلی گر دولت وصل است مقصود | چو بحر اشک طلای در کمین بس
تو با گل جام گیر و شاد باش | که شاهی را غم آن نازنین بس

هر کس گرفته دامن سروی بلند خویش | ما هم و گوشه و دل دردمند خویش

زاهد بکوی عافیتم می‌نمود راه | روی تو دید و گشت پشیمان ز پند

بر راه انتظار تو چشمم سپید شد | آخر غباری از ره سم سمند خویش

نائی شکر شکسته نفسند کام از و نیافت | زد دم کسی ز پسته که برآید ز قند خویش

شاهی غلام تست ز کوی خودش مران | خنجر مکش بر آهوی بر در کمند

هر کسی پهلوی یاری بهوای دل خویش | ما گرفتار بداغ دل بی‌حاصل خویش

چند پیچم بسوی جانان دل از دست بهم | وقت آنست که دستی بنهم بر دل

روزگاری سر من خاک در منزل اوست | گر بود عمر رسیم بار بسر منزل خویش

دل ز اندیشه تو بار نیاید بجفا | تو و پندار رخ خود و آرزوی باطل خویش

کارم از زلف تو درهم شد و مشکل اینست | که گشادن نتوان پیش کسی مشکل خویش

دم آخر سوی یاران که شهیدان ترا | شرط باشد بحلی خواستن از قاتل خود

شاهی افتاده بخاک در او خوش می‌باش | سگ کوی که بود راه تو سرمنزل خویش

برده نکهت ز روی چمن بوی خویش | که ملولم ز نجابت کمر خویش

میکشد سرو پیش بالات | شرمساری ز قد کوته خویش

بینوا دم چو چنگ در بر خود | که فراموش میکنم ره خویش

بنده گویا من و حدیث رخش | تو و گفتار با تو چه خویش

شاهی از بندگان تست از و | وامگیر التفات گه گه خویش

هر که کوی تو ساخت مسکن خویش | خوار هر دم کند بگردن خویش

دانه خال پیش رخ منمای | تا گل آتش نزند بخرمن خویش

شمع پروانه را بسوخت لیک | زود بریان شود بروغن

تا گل از باد صبح دریافت | جامه را پاره کرد و بر تن

هست شاهی ز آستان تو دور | مرغ آواره از نشیمن خویش

گل نواهد و کس بعیش و عشرت خویش | من و مصیبت هجران و کنج محنت خویش

بلا و جور تو ما را نصیب شد چکنم | نه غافلیست که راضی نشد بقسمت خویش

بداغ هجر اگر مبتلا شدم رواست | که روز وصل نگفتیم شکر نعمت خویش

زمانی از سر رحمت کشیده مدار | که می بریم ازین آستانه رخت خویش

قدم بکوی وفا هر دو عالمانه شناسی	که سر عشق روان کرد با تو همت خویش

درین گلشن چه سان زد بلبل زاری و فریادی	چو سوی عاشقان طفلی نیاز آرد بسر دارش
خوش است این یار تکمیل لیک بنو نهال دوستن	که جوی آن تماشای محبت نخل شمشاد
چنین کان غمزه را تعلیم شوخی میدهد حشمت	بکوانش جالم زن کج ایستاد سینا
اگر مجنون عزم را بود و داغ عشق فنا بخندی	ولی در عاشقی هرگز نکو کار من نباد بنیادش
گران خشم و آه آتشین می نوشند کاه	کنون خاکست و در کوی تو هر سوی برد باد

دلم که چشم تو هر لحظه میزند تیرش	ز پای صبر در افتاده دست مگیرش
بسی بلاست که غمزه نیز او توان کردن	بلای غمزه بنشست اگر نشست مگیرش
کسی که زلف تو چیند بخواب در شب تار	علی الصباح پریشانی است تعبیرش
دلم ز عشق تو دیوانه شد اشارت کن	بزلف خویش که او در کشد بزنجیرش
روان بکوی تو شاهی فدا کند جان را	اگر بگوشه چشمی همی زنی تیرش

ای دوست شبی بکوی ما باش	در درد دل ریش ما دوا باش

بام وصال خوش نانبست	که بخت و سحر در قفا باش
ای زاهد شهر ما و کوشش	جنات نعیم در قفا باش
دادم دل و جان بعذر خواهی	و ز خاک درش بکف شتابان باش
شاهی همه روز می کشیدی	روزی دو سه نیز با جفا باش

کنونکه موسم عیش است و باده گل رنگ	چو قند لب تو غزلخوان ساقیا کن آهنگ
زمان سرخوشی پیاله بر می دار	که لاله پیاله ساغر خالی همی زند بر سنگ
اگر بباغ روم بی تو گوشه گیرم	چو غنچه سر بگریبان کشیده با دل تنگ
ز عشق گفت ای دل که خو نشوی آتی	بروز کار بخشهای من رسید ز دور رنگ
رفیق بی ادب دیده باز من در عاشقه	فرشته ننویسد گناه من از ننگ
روان بی بحران با مال حادثه شد	منور غمزه خونریز یار بر سر جنگ
دور و مهلت مای عیش و شادی	چو مهر مالب ساقی کرشت گیسوی چنگ

ای در غم تو حاصل من درد و داغ هم	آشفته دل ز وعده زلفت دماغ هم
یک شب ز چهره مجلس ما را فروغ ده	تا شمع گوشه ها بنشیند چراغ هم

سودای کوفت از سر من می برد برون / گل گشت بوستان و تماشای باغ هم
ویرانه ایست گلشن عیشم که سحرگه / بلبل بدان طرف نرود بلکه زاغ هم
شاهی که بی فروغ شد سوخته همچو شمع / دارد دلی که در همه عالم فراغ هم

ای خسته ز تو روان مردم / چشم تو بلای جان مردم
از سیل دو چشم من بکوبست / ویران شده خانمان مردم
از خیل سگان او شوی دل / خود را منما میان مردم
تا رفته سمند او بجولان / از دست بشد عنان مردم
شاهی غم رشک زبان چه بندی / افتاد چو بر زبان مردم

اگر چه خاک درت ز آب دیده گل کردم / خوشم که سینه بداغ تو منفعل کردم
زمانه روز من کرد و کر بهای قطعی / ز بس که خون بر افتادگان دل
بشکر آنکه کهی کشتنم مودی بروی / پیکان که ... از خون خود بحل کردم
دلم که لاف صبوری زدی بار جگر / ز بی نقش روی تو ... بار خجل کردم
سرای دیده شاهی که جای هر صنمیست / کشش از خیال تو بتخانه چگل کردم

من که چون شمع از فنا با سوز دل در خنده ام / منت تدبیری بغیر سوختن تا زنده ام
همچو مجمر سینه پر آتش و از آتش خوش / همچو ساغر با دل پر خون لب پر خنده ام
در سویدای بر که بنشیند همچو گل که باشد / وین نه از عمر است تا از خانمان افکنده ام
شمع تو پیر و رخی آرد بچون من ولیک / همچنان هم در میان کشتگان افکنده ام
یکشب از دیدار من جوابی تا پیش بکرد / روزها شد کر بمک گوش من شرمنده ام
گفته شاهی نمی میرد چو شمع از تاب غم / من بسوز عشق یار یارم از آن تابنده ام

من از رخش یار آب و روی ندارم / ز خاک درش ره بسوی ندارم
بخار غم خسته چون بلبل وی / از آن باغ گل گفت و گوی ندارم
بر ندان و ربی پیازم ضروری / جو از گلشن وصل بوی ندارم
بجنسای گر پیش ربیت نهم روی / که جایی دگر راه و روی ندارم
مکو عاقبت خون شاهی پریری / که من خود جز این آب روی ندارم

هر شب از پستی بسوی خانه زر و کم میکنم / نقد هستی وقف بر خمخانه و خم میکنم
میکنم هر لحظه در بیش پیکان جای خود / خود بنای من که ری پیش مردم میکنم

خواهم اندر پای ... افتم دامنش گیرم به دست
هر شب از سوز درون تا صبح غالب بیمار خود
گفته‌ای شاهی بجز وصلت بجز ... عیان

چون ز رامشم ز شادی دست با هم میکنم
گاه میگریم چو شمع اگه تبسم میکنم
داد خواهم بردر سلطان ظلم میکنیم

با تو عمری شد که لاف دوستی آن ... زنیم
غنچه وار از خون دل خواهم گریبان چاک کرد
گفته خون ریزمت و پیشا بیدادم زنی
تیغ آن قصاب را از خون من ... کباب
آه در دالوده شاهی قصه دل باز گفت

لاجرم اکنون ز هجرانت بکام دشمنم
چند سوزم لب مهر و شعله در پیراهنم
گر به پیرهنشو این کار دستی میزنم
همچنان خود را میان کشتگان می افکنم
از کباب او حکایت کرد و دود دروا زنم

با جان همتای تو در بیم نهادیم
پیکان تو چون از دل مجروح کشیدیم
از فکر جهان فارغ و آزاد نشستیم
هرچند دو همیت ز هجرت دل ما شنی
زان شاد از لعش بتان با دو رهنم

چون تیغ کشیدی سر تسلیم نهادیم
صد بوسه بران از پی تعظیم نهادیم
تا پای درین ورطه پر بیم نهادیم
باز آی که ما جمله بکب سیم نهادیم
انگشت چو بر صفحه تعلیم نهادیم

بر بوی آن سرو ز کشف چمن آمدم
چون غنچه دلی ارم از اندوه و نرگس
درمانده شد از ناله من خلق که مرد و زن
عشق تو بدیوانگیم نام برآورد
من خود ملی قدیم ز بس ... گرفتار
دیگر بغربی ز دوم همره شاه آمده

گریان بتماشای سبزه و چمن آمدیم
عیسی نمکین از خاک زده سر من آمدیم
گو بند مبادا بر پیرهن کوی من آمدیم
تا در خم آن سلسله بر شکن آمدیم
گو آینه روی تو تا در سخن آمدیم
از بادیه عشق گو با وطن آمدیم

ما دل بچین زلف دلارام بسته‌ایم
آخر توان بکعبه کویش طواف کرد
ای غنچه بوستان تو و نوروز نو بهار
دعوی ز زهد کرد و بدو از آن چین تو
گفتی چرا بیت شاهی ازین آشنا شود

دریا ده‌ای بکش جمع جام بسته‌ایم
چون عزم و جزم کرده و احرام بسته
پرواز ما مجوی که در دام بسته‌ایم
تهمت مگر که بر دل بدنام بسته
ما دیده از رخ تو بنا کام بسته‌ایم

چمن شکفت و لاله سر کشیده و سرو بالا هم
چو حال من غنچه‌ دار ای صبا بشکفتش

مرا نیک آمده بی او جهان بر چشم و صحرا هم
وزان خضر نکیتاجی ره و دی کوی را ما هم

اجل گر آتش تیغت بمیکشد زخمم بدان عالم	بحمد الله که با داغ توام اینجا و آنجا هم
نوشی گر ز جام عشق جرعه داری غنیمت دان	خوشش از زندگی کین دولت پیرو دعا
بصوت بلبلان گاهی نوای ناله افزون کن	که خوش خرم بود عاشق ز حدیث دل باهم

دلا از عشق بتان چند اسیر غم باشیم	کجاست ساقی گلرخ که غمگساری باشیم
بسوز عشق تو گشتیم سربلند آری	سگ توئیم و بداغ تو محتشم باشیم
چو عاشقان بوفا جان گذشته‌اند در راهت	امید هست که ما نیز در قدم باشیم
ز تاب چاه تو چون تکیه کند حیات	هنوز بسته آن زلف خم بخم باشیم
چو هست کعبه مقصود کوی او شاهی	روا مدار که محروم از این حرم باشیم

مهی شنگ گل رخ زیبا ندیدم	فغان نی زان گل رعنا ندیدم
تو یا خورشید آن روی آرام	ترا دیدم دگر خود را ندیدم
شبی دیدم سر خود زیر پایش	ز شادی بیش زیبا ندیدم

چه افتادت بعشق این یار شاهی
ز ما هرگز چنین رسوا ندیدم

چو خواهم کز خیل غلامانت گردم	روم در کنج خانه در بر روی خویشتن بندم
من آن لحظه رسیدم کز آن سوی تو دل بر دارم	کرم و دولت بود چو خود را بفراق تو بندم
بسلطان هم پیوست سبحه بستم به هیچ جو نگذاشتم	گر از زری خویش را بربال ... نبندم
ز آن کو عشق سوزی هست پروانه‌ای کن	مرا یاری نماند آن دل که بر یار دگر بندم
فدای تیغ جانان کن سری را ای دل شاهی	گریزم هم که با او عهد و پیمان دگر بندم

هر شب بدل حکایت خود در میان نهم	دل را ز سوز عشق تو داغی نهانی نهم
روزم چو بر بهشت در آن کوی هر کجا	آیم رخ نیاز بر آن آستان نهم
نه توئی کرام از پی طره رکاب	نه محرمی که راز دل اندر میان نهم
بگشای لب بپرسش من کز فرقت مرا	نزدیک شد که مهر ابد بر زبان نهم
چون گل بخند بر رخ هر کس که کمان	مجنون صباز و پیت تو سر در جهان
با عاشقی که شرح دهم داستان خویش	صد داغ تازه بر دل این ناتوان نهم
شاهی حکایت از لب لعل تو میکند	طوطی کجاست تا شکرش در دهان نهم

خوش آن شب کان مه رخسار در زلف شکن دیدم	بهار عارضش با سبزه بر گرد سمن دیدم

برین جان هلاکش کس نکرده دست آنچه من کردم … ازین چشم سیه رو کس ندید آنچه من دیدم

دل پرخونم از فکر دهانت غنچه را ماند … کر از پیدایی او صد شکایتش بیرون دیدم

نیاید خوش نکارم شیرینی عشقی درین مجلس … که چون گل عاقبت بگریستم چندانکه خندیدم

غبار کوی او را ای شنیدم کحل بینایی … بچشم سرمه کردم تا بچشم خویشتن دیدم

مگو شاهی غم دل با دهان او چرا گفتی … بکام خویش کردم حال عرض آن تنگی سخن دیدم

بیک کرشمه که بر جان زدی ز دست شدم … دگر شراب مده ساقیا که مست شدم

سرم بحلقه رهبانان فرو ناید … کمند زلف تو دیدم که پای بست شدم

میان مردم ازان سربلند شد نامم … که زیر پای سگان تو خاک پست شدم

ره صلاح چه جویم چو عشق ورزیدم … بکعبه روی چه آرم چو بت پرست شدم

بچنگ سینه بود کشت کوی شاهی … چنین که بسته آن زلف پرشکست شدم

خوش آن روزی که اول چشم بر روی تو انداختم … ز ماه نو نظر بر طاق ابروی تو اندازم

چو باد افغان خیزان میرم بکریستن آنم … که گرد خاک خود را بر سر کوی تو اندازم

چه حاصل ناله‌ام بگذرم مرسالت از دست … چو نتوانم که از حیرت نظر بر روت اندازم

بجای تو شد از چشم پهلوی و درس نیستان … که خود را در شمار سگ پهلوی تو اندازم

وز دود دل سیه شد نافه شاهی از خجلت … چه خود را چون دم چه نقش بر سنگ کوی تو اندازم

ما را بحریم وصل تو با خاک درخوشیم … گر جام باده نیست بخون جگر خوشیم

چون بیخود زده‌ایم دوش خرابیم ما بداد … دیگر مده شراب و ما دم که سرخوشیم

جان زیر پای محنت جانان و غم ز زیر … غافل گمان مبر که بدین مختصر خوشیم

ما را بیابان مجو که درین غصه شاکریم … تدبیر ما مکن که چنین بیخبر خوشیم

شاهی بساط قرب و کرامت نصیب ماست … ما را که رانده‌اند ز بیرون در خوشیم

تو شهریار جهانی و مغربت شهر تو هم … دلی که مرحمتی جان جهان شهر تو بیم

ز دوای دل نشود خوش عالم حرم ما را … که ناز بر در پیمانه خمی نه سر تو هم

ز لطف بر سر ما دست رحمتی بنه … که پامال حوادث ز تاب قهر توییم

چو لاله داغ بدل از بهار عارض تو … چو غنچه خون جگر از لعل خند توییم

شد از وفای تو مشهور عالمی شاهی
بس است شهرت ما کز سگان شهر توییم

هر زمان بر خود دری خواهم گشاد و بنگرم
در جهان ... فیلم ... دیدار او
هرکجا روی نکو یابم نکو آنجا روم
اگه پهلو ... با ماه خوبروی او
حد شاهی نیست با خاک درش رخ یافتن

چون شوم نزدیک خواهم کآتش بنگرم
رخ بهم بر خاک آن محراب ابرو بنگرم
وندران صورت نبینم خوب بنگرم
تا کنش با دیگران پهلو به پهلو بنگرم
بس محال از ... کاز تو دران سرکو بنگرم

باده گلرنگست و ساقی یار و نوروزی چنین
دوست باد مقام خشم و دنبال ...
آفتابی بود چون ... از ما بر گرفت
همچو نای مطربم بالانه و در دی جان
سینهٔ مجروح شاهی را خدنگ ناز او

دیده روشن کن بدین عالم افروزی چنین
یار باید مهرورز و ... آموزی چنین
روزگاری شد که می‌رنجیدم از روزی چنین
همچو شمع انجمن در گریه و سوزی چنین
این دل صد پاره را هم تیر دلدوزی چنین

بر طرف ... غالیه خم بخم است این
گفتی که فلان هم ز سگانست بکوی
عمری است در این مرحله بیهوده دمی ...

یا برو زن لاله ... سنبل ... است این
ای من سگ کوی تو چه لطف و کرمست
از بادیهٔ عشق تو اول قدم است این

چون میکشی ای حریف زبان و دهن تنگ
شاهی که ز بر ... بدان غمزهٔ خونریز

کین قافله را توشه براه عدم است این
خوش نتوان ... که عهد جر است این

چشم تو باده خورده و مخمور خماران
چون دور لاله عهد جوانی گذشت ماند
بیمار عشق را ز مداوا چه فایده
آغشته شد بخون شهیدان عشق خاک
شاهی وفا مجوی ز اهل زمانه هیچ

وان غمزه کرده شوخی من ... از آن
بر سینه داغهای کهن یادگار از آن
فارغ شو ای طبیب که بگذشت کار از آن
چون گل نمونه ایست بهر نوبهار از آن
چون کس نشان نداد درین روزگار از آن

تا خط تو بر کرده آورد شبیخون
در طینت بخون گل سیراب نوشته
سنگی که زدی بر سر ما بی جهتی نیست
چندانکه زدم آب بدین گریهٔ جانسوز

از دیده روانست بهر نیم شبی خون
آن سبزهٔ نورسته بر آن عارض گلگون
لیلی بکف شکند کاسهٔ مجنون
بیباکی نشد آتش ز درون تب بیرون

شاهی بهواداری آن نرگس جادو
بگذشت همه عمر بافسانه و افسون

جان شد آزرده و دل بی‌نوا و افگار همان
بسر درین کار شد و با تو سر کار همان

بلبلان چمن آزرده بهم از پی گل
در قفس ناله برمرغان گرفتار همان

قصهٔ ما تو چه افسانه مگر گوی حسن
عشق را با دل سودازده بازار همان

شاهی از وصل بتان نیست بهجران خوش باش
گل بجا نیست درین باغچه و خار همان

عیسی لعلت بیمار و دلم ناتوان از تو
آن که درد خویش ندارم نهان از تو

بر در جود دیدهٔ چهرهٔ زردم بنارم گفت
تا چند دردسر کشد این ستیزمان از تو

عاشق کیم که دم زند از خون ترکشش
در جان کشد بر تو زنگی بجان از تو

قمری زبس که ناله و فریاد کرد دوش
تا صبحدم بخواب نشد باغبان از تو

دلبر شکست عهد و زیاران بتافت روی
ما را بهیچ روی نبود این گمان از تو

وقتی که بنا ربالش گل تکیه گاه داشت
بلبل کم یاد می‌کند این زمان از تو

شاهی که سوخت بی تو بهیچ بر دو دالش
خود دید یا بهار رود که بنا بی نشان از تو

ای باد صبحدم خبری یار من بگو
با بلبل از شمایل سرو و سمن بگو

اندوه بلبلان خزان دیده ای صبا
در نوبهار با گل و نسترن بگو

حل نزاکت عجب پست در سخن
من هم دم از برای خدا یک سخن بگو

چون عشق از این سرود بیان کرد برترست
گو خاص و عام بشنو و گو مرد و زن بگو

شاهی بلا و جانان محنت بگو بغیر
کز اهل عشق این همه با خویشتن بگو

رخ تو رشک مه و آفتاب شد مرده
بخنده لعل تو نقل و شراب شد مرده

چو دور شد لب لعل تو ام ز پیش نظر
ز دیده دو دلم آرام و خواب شد مرده

ز بس که سیل ز ما دم ز دل ز دیده گذشت
به چین که خانهٔ چشم خراب شد مرده

متاع صبر و سلامت که داشتم ز بن پیش
فدای نغمهٔ چنگ و رباب شد مرده

دل شکسته و جانی که بود شاهی را
در آن بلا پس پیچ و تاب شد مرده

ما خوش‌نشین پیر مغانیم و دیر او
غافل نیم بیک نفس از ذکر خیر او

بگذار بر غم و سرکه خون میخورد مدام
کیوان دیر دور زمه رود و سیر او

ساقی بیا که ملک سلیمان بجای رفت
خالی فضای داشت دراز و حسن طیر او

کس نیست و دوسی نهاد آفتاب
ای دل مدوز دیده غیرت ز غیر او

شاهی ز پیر میکده بستان پیاله را
سرمست بگذر از در و دیرینه دیر او

مرا که خاک در فتنه متاع عمر را بغارت داده
گرانی بردم از کوچت غباران غارت داده

مرا ز بیم بلا محنت‌خانه ویرانه گشت در کویت
زمانه کو اساس حصنم را بساز عمارت ده

بغارت برد چشمت کاروان ملک دل و دینها
که گفت آن ترک بی‌پروا را تعلیم غارت ده

بغلطم بر خاک گر کشی سر خون زاید دل
نظر بنما ادای درد من کنج حقارت ده

پر فریاد و بلبل نیست آن گلبرگ فنا را
جو دادی گفت کوی شاهی را روز کی بشارت

[illegible]

ای دیده بر نیشتر بالای تو دیده
صدگونه بلا از سر زلف تو کشیده

دیوانه شدم عقل دراندم که بشوخی
چشم تو فسون خوانده و خط تو دمیده

با تشنه‌لبی در غمت چه بود قصه طوفان
از دیده بسی گریه بود نابه شنیده

از اشک غباری زرخش باز نشانده
لب پیاده دو دیدست دیگر دش رسیده

زانگونه که قندیل فروزد ز محراب
دل سوخت در آن طاق دو ابروی خمیده

باآنکه همه شربت لعلیست بخشند
هیهات ز بهر سر انگشت گزیده

شاهی هوست بود حدیثی ز دهانش
افسوس که رفتی ز جهان هیچ ندیده

ای کرده طره بر جبین شکست آمده
چشم تو دو نرگس آشفته و مست آمده

همچو گل از خنده بشکفته کمر غنچه مغز
آتش موج کرد بر آب لطف شست آمده

دامن ما خون نگاری که آتش آن غم هم
کز نگاه تازه لب سیلاب بدست آمده

گرد نسبت با لطف خوبی ...
بهر دوای خواجه که با همت پست آمده

شاهی از عمر ابد یافته بهره که تو
بر تشنه آن دو لب باده پرست آمده

تا بسته سلسله مشکبو گره
جانهای بیدل است به هر تار مو گره

در کار خویش چند گره از بخت دیده‌ام
تا دیده‌ام در ابروی آن تندخو گره

زان دم بسته‌ام چو صراحی بخون دل
گر شوق گریه می‌شود دم در گلو گره

بستم خیال زلف کجت در درون چشم
چند نقش رایت بر اطراف جو گره

عمری گذشت وان گره ... از رو بست
یارب مباد در دل کس آرزو گره

شاهی بده وخت خاک دل از مهر نیکوان
کار دلم شد ز دیر رشته امید او گره

منم با درد و غم او نشسته
ز کنج عافیت یکسو نشسته

درون دل خیال قامت راست
مرا بر سینه در پهلو نشسته

کجا رفت آنکه در خون تو دیگر
غم دل با تو رو در رو نشسته

ز سودای سر زلف تو خلقی
مرا گفتی درین ره کیست شاهی

زغم سر بر سر زانو نشسته
بعیاری بر سر این کو نشسته

زهی هر شب دل ما زنده بر اوراق گره
سوسن کج مانده چون تیغ ز غنچه لاف زده
مشاطه زنده غیرت بگو دست شد
چون گل زری کهنه ای کردی باد
شبها چو چنگ ناله شاهی ز زلف اوست

یکشا تحفه دندان لب زبان دراز کره
از خجلتش فتاده مکر بر زبان کره
حیله نفشه را که زند بر زبان کره
و زانکه غنچه وار زنی بر میان کره
زاتش فتاده است مکر بر زبان کره

ای گل بسفر رفته و بسالی مانده
دل مجروح من از موی چو شانه موی
بتمنای جمال تو همه عمر گذشت
لعلت از کوهر کانیست فشانی داده

ما ز سودای جمال تو خیالی مانده
تن مجروح من از ناله چو نالی مانده
از تو ما را است همین نکر خیالی مانده
رویت از نسخه ما جست مثالی مانده

۷
رانده شاهی ز محنت اشک جویر وین سوز
مرکز انسیم و آب نو هلالی مانده
۲

زهی از خطت رخ عنبر شکسته
غبار است خطت بر آن نشسته
ز خرمای وصل تو ذوقی نیابند
تو جایی که باشند باشی خوبان
درین باغ روزی که ما ربسته بودم
دلم بسته شد در شکنهای زلفت
دل شاهی از زلف خوبان بریده

قدت سرو زده پیشت ز چوب بسته
ابلق خط با تو تیر تابنده نشسته
کسانی که از خار کرده‌اند چسته
ز خاشاک بر گل نشسته دو چسته
چو لاله تو بوده‌ام ز داغ تو رسته
انار ز روی کشتم جبین دل شکسته
چو آهوی آزاده‌ام صیاد جسته

زهی شفقت آتش بگان در زده
چه ما را بسنگ جفا سینه
چو من در خمار پی لعل او
زخت نانوشته خط بر سر جوش
گره بر زده شاهی ز ابروان خویش

خطت کار خانی بهم بر زده
قدح با حریفان دیگر زده
پس و راه انگر و اپشت بر سر زده
گل آتش در اوراق و قلندر زده
جو ما او بستان اوان برابر زده

بیا ساقیا لطفی بکن جامی بده
درد ما را یکدم از جامی بده

میکنم عرض نیازی پیش تو	گر جوابی هست دشنامی بده
سر فدای تیغ تست ای جان ما	قصه ما را سرانجامی بده
ما چو دیدیم از تو رسم آخر کهی	نامه ننویسی بپیغامی بده
چند پیوندی شاهی و خسته را	گاه گاهش وعده خامی بده

مایم دلی ز دست رفته	در پای غم تو پست رفته
زافتاده دل منت چه خیزد	قلبی بهزار دست رفته
مایم ز دست دل درین کوی	هشیار رسیده مست رفته
امید قبول نیست شاهی	از صبر دلی که هست رفته
در کوی تو پارسا رسیده	در پیش تو بت پرست رفته

مرا اولیست بان زلف تابدار کی	مرا بریست بدان خاک رهگذار کی
ز لوح خاطر عاطر غبار غم شوی	که شرط عشق بود دل یکی و یار یکی
ببند دیده چو نرگس ز خوب و زشت جهان	که گل مبیت درین بوستان و خار یکی
بخند بر همه خوبانکه نوبهار ترا	هنوز گل نشگفتست از هزار یکی

انیس مباش چو از دل قرار شد شاهی	چو کارهای جهان بر قرار نیست یکی

لب شیرین شکرخنده داری	ز خوبی هر چه می گویند داری
چه باشد گر گدای خویشتن را	بدشنامی ز خود خرسند داری
چو نیز منیست بارسپ ای بی عهد	بسودای که دل در بند داری
شتاب آن زلف را بهر دل من	که آنجا مبتلای چند داری
چو دل در زلف خوبان بست شاهی	چه سود ار گوش سوی پند داری

ای بیخبر از سوز دل و داغ نهانی	تا چو نتوانگفتیم قصه بدانی
دل می نگرد سوی تو جان سر زده	داریم ازین روی بسی دل نگرانی
ما کار دل از دیده بجانان برسانیم	ای ناله تو شاید که بجایی برسانی
ای شمع تو ما را بسخن شیفته کردی	پروانه خود را مکش از چرب زبانی
عمریست که با عارض شمع تو بد تو تست	و منست که او را بی کاری نشانی

چون غنچه گل پرده برانگنده شاهی
مرحاد رقی باز کنی خون بچکانی

تا گشودی دو زلف عنبرسای — باد شد عود و بسوز نافه گشای
جای ما کوی تست چون گلشن — که بدو نیست غیر رود و نه جای
تماشا چو سبزه و فاخته‌ها — بر لب جوی شد قدح پیمای
نرگس مست را فکند از چشم — چمن از ساقیان بزم آرای
بنگر در هوای آن لب لعل — گشته چشم پیاله خون پالای
مرکز ابر معطل شد رهبر — قول مطرب نکهت دل ازنمای
سخن از زلف او مکن شاهی — تا نیفتد سر اسیر اندر پای

دلا از هر دمی بوی تو داری — اگر سودای دلجوی تو داری
درامت باد می در موسم گل — حریفی و لب جوی تو داری
چو عنبر لاف لفظ تنگ تا کی — گزین معنی نو هم بوی تو داری
تو خوش باش ای ملامت گو که گر تو — دل اندر دست مهجوی تو داری
بر نخ هجر شب رالیبار — گر از بهتر دعاگوی نداری

از بهتره زهاحظ بروی گلگون می گشتی — جا از بحر وفا در و رطه دون

تا مغل دیوانه شود عنبر زلفش ببرئی — یا خواه بالای شکر خط بهر افسون بنگشتی
درد و رتو بر مردمان هم رست و رنه — خوبی که آن خوبتر داد لم از دیده بیرون
ای دل چو عاشق کشته زمانه مکن این راه — زین پیش می گفتیم ترا اینها که اکنون
شاهی فروزان می شود در شمع زدهای فلک — زین خجلها اگر بسوزد دل تنها بگردون

با اهل وفا ز مرحمه داری — جز جور و جفا گرچه داری
گفتی ستم فراق سهل است — بسم الله از این ستم چه داری
ای یک دیار کی شناسی — از غایب خود خبر چه داری
بردی دل و دین تو چشم جادو — تا چشم هنوز بر چه داری
خوش باش چیست عشق شاهی — تو خود بجز این گرچه داری

دلا از نرگس مستانه کی می پرسی — سری بخواب خوش فتنه گه کی پرسی
اسیر سلسله‌ئی عالمی لیکن — تو حال دل دیوانه کی می پرسی
تو کنج چشمی و اهل نیاز منتظر اند — گره بکلبه ویرانه که کی پرسی
بگو که یاد دگر خانه ساخت دل تو — کدام بار چه دل خانه که کی پرسی

نه چندان بیت نشانی بزم او شاهی | سخن زین سان غیر و چاپلوسی گری

اگر زلف تو خم در خم نبودی | مرا حالی چنین درهم نبودی
غمی دارم ز رویت ما و گاهی | بلا بودی اگر این هم نبودی
کجا رفت آنکه در خلوتگه راز | بجز ما و تو کس محرم نبودی
غم از چو در غیب بساط دل | اگر از یاد بودی غم نبودی
رهای جستن از بند تو شاهی | بنای عشق اگر محکم نبودی

زهی روی تو روشن همچو ماهی | خط برلاله سنبل نقابی
میانت را که می‌جستم ز چشم | تو چند از دیدی خیالی بود و خالی
شراب عاشقی تا نوش کردم | بیاسانش نخوردم دیگر آبی
غم زلف و رخت شرح دو افسون | شب باید در اندر ماهتابی
شبی در کلاه شاهی تاریک | قدم در زن چو گنج خرابی

تا دل به غم عشق گرفتار نباشی | در خیل سگان بر در او بار نیابی

گر بار شکافی دل صد پاره ما را | صد داغ بلا یابی و آزار ببینی
گر ما بجو صبا عرصه آفاق بگردی | وز رخ و غنچه او یک گل بهار نیابی
منعت که بسوی دوست پایدل | بشتاب که لایق نه ازین کار نیابی
دریاب دمی شاهی دل خسته چو دلها | ترسم که بجوی بسی دگر بار نیابی

دولت وصلش میسر شود چون جو | گرد وصال دوست خواهی همچو خاک ره کوی
از فغان ما زمین گشته رفیقان | دوا دل مجروح من گشته طبیبا
جویها بر روی من جدا شد از سیلاب اشک | ای که بی دردمندان بر در دوست
باغ کو عشرت که مرغان فارغ بال شد | ما گرفتاران زندان قفس
یار اگر برگشت شاهی در وفا گردی | کاندرین بستان

داغ گشتی ... | کمان بر من کشیدی جا که تیری خورده ام
زعفران خود از ... | که در کیش محبت کفر باشد مردم آزاری
سرشک عاشقان شنگرف گون ... | بهار عارضت تا دیده خط زنگاری
کشیده ... | نهاده طره لت در ره دلها دام طراری

جو می بینند روی تو زخود بیخود شتابی … تو حال او چنین دانی ولی خود غافلی آری

ولا تا ذوق هجران در نیابی … ز تیغ وصل جانان بر نیابی
اگر در راه جانان سر نبازی … نشانی دل از دلبر نیابی
برغم من بکشش بر دیگران تیغ … که چون من کشتنی دیگر نیابی
هوس داری چو شمع این سر ولیکن … گر این سر رشته تا پای سر نیابی
متاب از کوی جانان روی شتابی … اگر پای مرادی در نیابی

ای ز شفقت حالی را روی در اداره کی … دیدم یکبار دلم از آن شد کار دل یکبارگی
هو نپرسم شهرهای شاه خرابه و بنشست … وای بر جان کسی کش غم کند غمخوارگی
ای طبیب دردمندان رحمتی فرما که من … چاره دیگری ندانم بجز بیچارگی
گشت نشانی زدی کو بیدگه در دل نگاه … می شود حیران ز روش دیده نظارگی
شاهی از کویش بیا و ... … چاره در عشق بتان صبر است یا آوارگی

ولا در عشق بازی ترک جان گفتی نکو گفتی … زنهار عیش ... گذشتی بداغ و درد

کردی مرا

بس اندهی به دست یار دادی ای دل مستم … بحکم کردی ولی بوفسی کرا رخاکم ... کرد
کجای که خریده ای وصل او را شادباش ای دل … که آسان یافتی نقدی که اول جستجو کرد
ولا دنبال آن چشم سیه گیر چه میگردی … که از مستی تمامی داشتی ... کار او کرد
بجوی خون دیده رنگین ساختی رخساره ... … بآخر در میان عاشقان اش سرخ رو کرد

عید است و نوبهار و جهان جوانی … هر مرغ را بوصل گلی شادمانی
خلقی ز عید خرم و از نوبهار شاد … ما و فراق یار دی و اندوه جانی
روزم بدرد و دل گذرد شب بسوز هجر … دور از سعادت تو عجب زنده گانی
همچون هلال عید شدم زرد و ناتوان … روزی ندیدم از مه خود مهربانی
ساقی بسوز عشق شدم روشنایی ... … سوزیم پیکان تو زیر ... نشانی

هر اگر جه بوبینی روی بگردانی … دلم چگونه از آن آرزو بگردانی
چو دوستی کی نکردانم از تو فای تو بسر … اگر کلاه بسرم ... بگردانی
ز دوست گر همه تیغ جفا رسد ای دل … طریق عشق نباشد که رو بگردانی
هلال سلسله عشق چون کشی در بند … که هم عاشقیم کو بگه بگردانی

سیاه نامه شدی سالی رسیدن آن رقم ... که بعد ازین ورقی گفت و گو مگردانی

ای که در بزم طرب جام دمادم میزنی ... خون دل بگذر ده چند از عاشقی دم میزنی
ضایع این نقدی که با اهل تنعم میکنی ... حیف ازان ساغری کز بر دهای عجم
باز کن انگشت ازان کز بس میانگر عمر ... سرو و چون گل با چشم بر سم میزنی
میکشانی ظرف ها بغارت می بری ... می نمایی چهره و آتش بعالم میزنی
میکنی محروم از بی برگ شاهی فرمانده را ... دست رد بر سینه یاران محرم میزنی

دران کهن سر من بعد شاهی بدهم ... که روزی بانصاف این جوان جوزی
کرت هم نامی خواهد بد جهت ... برفت به از مرغ بریان خوری
ز انبیان که هر چند مقدور هست ... ز افراط شهوت دو چندان خوری
زبسیار خوردن شود مرده دل ... چو اندک خوری کز غم جان خوری
چو شد امتلا طبع ناسازگار ... بود زهر اگر آب حیوان خوری
چو عیسی بقرص لب نان ز فلک ... گر خر باشی از دیگ بابلان خوری
بجای خود نشاید رفت باید بگور ... چو برا شتهای کسان نان خوری

شبی با صراحی همی گفت شمع ... که ای سر خوش مجلس آرای دوست
ترا با چنین قدر بس فرح ... چو دود مادم بگو از چه روست
صراحی بدو گفت نشنیده ... تواضع ز گردن فرازان نکوست

در جمع ماه رویان هم صحبت ما را ... گاه بستان خوبی را صد گونه شمار گرده
از باده های لعلش هر کس که ذوقی ... چون دور ما رسیده آهنگ ناکرده
لب بر لب چو ساغر خلقی بکام و شاهی ... از دور چون صراحی گردن دراز کرده

بشتاب که در رهش بکوی برسی ... در کوی جفا با اهل درد برسی
رو خاک شو اندر ره خدمت آشنایی ... شاید که به پای نوش مردی برسی

دزدی که کلاه از سر شیطان دزد ... از مرده کفن ز مرده شویان دزد
دزدی دو چشم چون یکی ابرو ... هر جا که نمک خورد نمکدان دزد

ان بت چو زر دوستی کنار گیرد ... ما نیز زر دوستی کناری گیریم

آنم که مرا نسبت مستی هستی — گردم همه حرف می‌پرستی مستی
سرمستم آنچه بود اول ای شیخ — از تو چه بپرسم که چه هستی مستی

از سبزه و لاله و بنفشه خندان بهار — شد شنگرف بر انگیخته ... ز زنگار
در آب روان ... فتاده عکس — چون انجم ثابت ... در سیار

در ماتم تو دهر بسی شیون کرد — لاله همه خون دیده در دامن کرد
گل جیب قبای ارغوانی بدرید — قمری نمد سیاه در گردن کرد

زلفت طلبی ... — آزرده مشو در طلب نعمت ...
لعل و زر و کان جمله ... — جوشن ... دست خوش ...

ای مهر گسل یار تو ... بود — از تو بیکی عشوه دلم خرسند است
لطفی بکن و بگو که من زان توام — سهل است که قیمتی ... خداوند است

در حلقهٔ عشق ره نیابد هر کس — این گوشه مقام عاشقان باشد و بس
خواهی که رسی ... ز خویشتن برس — زنار ببند که درین حلقه مترس

شام رمضان ... گل گشت و شراب — با غره ... روشن جلوه
خوبان شب تاریکی ... — خون ... شده در ظلمات

نشنیده‌ام که زمن بر دل کس بادی نیست — کس از من کار من آزاری نیست
گر نیک شمارند و گر بد گو شد — با نیک و بدی کسم کاری نیست

ما بنده حریم انس خاص شده — در کوی تو پا بسته اخلاص شده
گاهی بحریم حرم خواص شده — در نار امن فرشته رقاص شده

ای آتش سودای غم مرجانی — بشنو سخنی ز شاه حیرانی
از خواجه بپرس که افسون بودت — پهلوی به بستن گل چنین ریحانی

۷۶

امروز هر آنکسی که گل می‌بوید	با او بزبان گل چمن می‌گوید
گر یار بهر جفای جدایی مطلب	گر خار بروزگار گل می‌بوید

ای عشق گزیدی یار آوردی	با دل چه تار و دستی کار آوردی
ای شعله آه خانه روشن کردی	ای غم تو خوش آمدی صفا آوردی

تمت هذا الکتاب بعون الملک
الوهاب بید سنه ۱۰۳۱

۱۱۰۲

۷۷